

عقلم . فهرست شده .
۴۸۶۹

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۲۲ - ۲۶

کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
کتابخانه مرکزی
تهران

۵۲۰۰

۱۷۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: روش‌های نامی

مؤلف: ناصر خسرو علی

موضوع: تاریخ

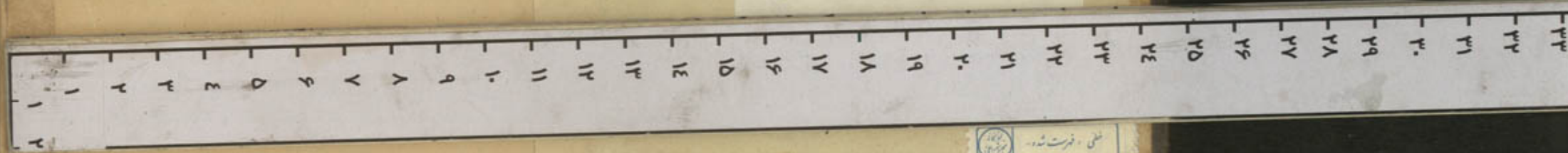
شماره ثبت کتاب: ۸۴۹۵۷

۵۱۲۷

۲۸

۱۳۸۲

کتابخانه
۴۸۶۹





Handwritten text in Arabic script, oriented vertically on the left side of the page.



Handwritten text in Arabic script at the bottom of the page, including a signature and date.

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹
- ۳۰
- ۳۱
- ۳۲
- ۳۳
- ۳۴
- ۳۵
- ۳۶
- ۳۷
- ۳۸
- ۳۹
- ۴۰
- ۴۱
- ۴۲
- ۴۳
- ۴۴
- ۴۵
- ۴۶
- ۴۷
- ۴۸
- ۴۹
- ۵۰
- ۵۱
- ۵۲
- ۵۳
- ۵۴
- ۵۵
- ۵۶
- ۵۷
- ۵۸
- ۵۹
- ۶۰
- ۶۱
- ۶۲
- ۶۳
- ۶۴
- ۶۵
- ۶۶
- ۶۷
- ۶۸
- ۶۹
- ۷۰
- ۷۱
- ۷۲
- ۷۳
- ۷۴
- ۷۵
- ۷۶
- ۷۷
- ۷۸
- ۷۹
- ۸۰
- ۸۱
- ۸۲
- ۸۳
- ۸۴
- ۸۵
- ۸۶
- ۸۷
- ۸۸
- ۸۹
- ۹۰
- ۹۱
- ۹۲
- ۹۳
- ۹۴
- ۹۵
- ۹۶
- ۹۷
- ۹۸
- ۹۹
- ۱۰۰



بسم الله الرحمن الرحيم

و نسام کرد کار پاک و او	که هست از فکر و وهم عقل
همه اول همسوا جز مبد	نه اول بود نه آخر مرورا
کجا اورا چشم سرتوان بی	که چشم سرتوان دروی جان
و راهی لامکانش آیشانیت	چه گویم هر چه گویم پیش از آیت
پای باجه شاید بره بریدن	بین مرکب کجا شاید رسیدن
نیارم نام او بردن نیارم	من این سپهر با چه خاطر نیارم
بجیب عجزه عظم فرسوده	که باشم من که آرام نام او
زبان ز یاد تو حدس من نیست	که از حد و قیاس من نیست
نگویم صنایع منفت چهار است	ولیکن عقل دایره کار او است

چه هست در آفتاب آسمان ترا	بدین منسوب توان کرد ترا
چرا کوی ز رو لعل و جوی	ز خاک و آب و پستک که در جهان
بنات از کل تو کوی او بر آورد	شاید نه نسبت این صفت کرد
که روح نامیست این کار دارد	کل و شمشاد بر پستک که کند
تو عقل و جان حق آن رسم دور	مکن صورت پرستی با پرستی
کوز نسان اینرا کین صنایع	شد از تماشای جرم و طماع
در باره تو کوی صورت ما	عمو ز آب منی کرد پست پیدا
چه کوی کفر و تو جیشش کنایم	نیز تیا یافت ز غار و نخلام
بین این حسد ری خلم تاوان	چه خوانی منی خود در ایلان
اگر بر حق از نسان طن بهی تو	ز ترسا وجودان کنت سری تو
نگوید این سخن کبر و کبروان	ازین کتبار با ایت شغف
مکن در صنایع مصنوعات راه کم	ز جو جوید و کندم ز کندم

پس بر حضرت مولا علی	خداوندی چنین کسی پیدا
که آن جان آفرین روشن از	تار و دود خدای سرج نیاز
خدا و جهان و نامی کاس	یعنی آن در کفی گوشت لاله

در صفت غسل کل

را اول غسل کل کرد پیدا	کجا عرض است غسل موی
که روی صفت او گشتند	که روی آدم منزه گشتند
دین دیر که روی غسل چو	میولای که زهر گشتند
مرا در عالم جروت یافت	که جسد آن که زهر آن گشتند
از آن زمان که زهر گشتند	رسول را پیش چنان فرج گشتند
نخست آنرا فرخیش بر کردید	ندایشن بی میانگی فرمود
مرا بر آن فرستادند و بی بود	مرا در لیا سله و عالم بود

در صفت نپس کل

را اول غسل کل گشتند	که کبریا زبده انوار بود
را اول کل بود نپس کل او	در آن خدای معنی خاندان
بدان صفت که غسل گشتند	که این آدم و آن خواجه است
گوشه نامل که کل گشتند	مهر و جبهه و طالع نام
که نیتی مشربان بود	در راجع لایکت نام خود است
موی و موی که می نروان	هم نپسان دوم هم روح نپسان
پس کت خاتم نپس	جهانی زمین سخن برده گشتند
که گوشت اولی مسافران	که فرستادند نپس کل گشتند
از آن که نپس بود آن نپس	که زهر عرش که می بود علی
ازین بر کت بود نادر است	نه دیگر می کت نپس است

در صفت غسل کل

را اول غسل کل گشتند	که کبریا زبده انوار بود
را اول کل بود نپس کل او	در آن خدای معنی خاندان
بدان صفت که غسل گشتند	که این آدم و آن خواجه است
گوشه نامل که کل گشتند	مهر و جبهه و طالع نام
که نیتی مشربان بود	در راجع لایکت نام خود است
موی و موی که می نروان	هم نپسان دوم هم روح نپسان
پس کت خاتم نپس	جهانی زمین سخن برده گشتند
که گوشت اولی مسافران	که فرستادند نپس کل گشتند
از آن که نپس بود آن نپس	که زهر عرش که می بود علی
ازین بر کت بود نادر است	نه دیگر می کت نپس است

در صفت نپس کل

نزل

یکی گردون عظم انکه مکسر خلاف کروش این شست کرده شماره روزی و رایت در باد مرا بر جنبش لی بودم دوم جنبش ز مغرب سوی شرق در کبریا حسیح و دود و فغانه باد در گردون که باشد جایی ان در کبریا هم باشد آن در شب دوی دیگر کی تیره کی ماه گرفته مرکی عقلی و جانینه یکی در ملک یزدان نیک مکر سرمه نیک بد ما میرت در شام	برو کردند شست افلاک در کبر شب و روزی یکی رکعت کرد بگرداند فلکها جمله با خود وزان جنبش زمین می آید آرام بود لیکن نه ادوار موفقی ثوابت باد و کاشانه باد در گردون بر و بر جیس این در باشد بهشت آباد و ناما ترا از حال حسرت کردم گاه بکار خویش هر یک جانینه که اینها ملک یزدان نیک مکر فراگشته کوه دست از نشانی
--	--

شده

شده چیران در صبح صانع بگرداند کل در شب و روز کند با ازان که در شبش آید یکی از چاه آید بر پسر راه یکی رانی منزل از حد پیش ز حجت این سخن را یاد می دارد	همه سرگشته کان شوی مبدع همی کردند چون شمع شمع و رپد ما از ایشان خیر و شر ما یکی از راه افست در برین جان یکی با جد نمر و ننگ در لیش که در یکمان شسته پاره ار
--	--

در صفت عصر و ارکان

از ایشان گشت پیدای عصر حرارت بس هوا بس آید این خاک در ایشان گرم و سرد و خشک است شود پیدای ایشان ریح و راجت یکمان این سخن گفتند با ما	زین بشه و تو این معجزان در که ز او پستند از ان هر جا که چنان چون سرد و زهره خشک است در ایشان هم در شمس حرمت که این چاره آید تند و آما
--	---

بشد مولود و سر زنده می کرد	ازین جاز و از ان نه ای برادر
بهم پوسته که کمر بند جان	معان بس نبات انکا حیوان
کند و ریشش دم آلود انگر	بر باد و در کان زرد و کوه
پیدا می خون در رک و	نخای مین و ناپست کردی
کر نشان میشود روی زمین	پستور و کوی پختند کا و
کشند او را کی زین کی بار	عمر از بجه ان پاستد و کار
پیدا می درین شش که نیاوان	موا لیدند ازینها جسم انسان
که بر هی از ملایکت در نچ کوی	بیای جبه زینا سخن کوی

وصفت موالد است

که بر وند از ملایکت در نچ کوی	چه گفتند ان چکان کوی
یکی فسنه زنده حیوان و نبات	که خون که آن صل حیاست
و در خون سیند آید به پروان	در باره مصف کرد و آن

ورنوا شد لطف اهل معنی	که او از پاره جو پسته
وزان بس همیشه جو که قضا	فکشدش است پاد و رخ بنیاد
زحل یکماه او را تربت کرد	دگر به ششترش تعویب کرد
بشد ماه پیم بر نام ما شس	جهاد مانه خور صورت ککاشا
جواز خورشید تابان کی گفت	وزانجا قوب جنند کی کافیت
به نغمه کند زمره و را کال	عطار باشد من به ششم یار
سفرم ماه با او بار باشد	بشست ز و زحل کا باشد
در ان زمان نکت اندکش	بوی جایش میان آب و اش
بس از نده ماه بر چسب پسته	برون آرد و در از ان با پسته
از ان مار یک آن آید نیجا	جهان میند خوش و خوب لارا
پسرای رفس از وین کوش	سویای بس لطیف و خوش کوش
جان نپدا و ان پسکین نیجا	ازین خوشتر نباشد هیچ و

نفس اند کزین خوشتر نیست	که این در جنبان ناریک است
بنات آسپا بودی بکجا شس	بر آید آن ز تو مازده نمانش
وز آن پس بسجوجیوان ذر کالی	بیر خود دن ندارد هیچ کالی
پسیم باره در جان سخن	شود بسیار و در کرد و نمود

در صفت نفس ناطقه

چو خود را می ندانی پستی تو	بگو در جهان خود پستی تو
تویی یا در کوه آسم که است	نی ای جان ترا آسم که است
نوان ریش پر بلبلت که بینی	تو پنداری تویی نه ندانی
طلسم و بند و زندان تو ایستدین	برو چشم خسته و کجا و خوبین
تو صورت نیستی نه طلب کن	نظر در جسم و جانی بوجوب کن
زهی نادان که خود را جسم خوانی	رمان کن این سخن بپرا که جانیه
کذا ایستدین این جان بیستی	بگو نیکو که چه سبزی بس پستی

جان

تویی

تویی جان سخن کوی حقیقت	که با روح القدس ایم رفیقت
چشم سر جالبت ندانی نیست	کسی کو در پیرویت این نیست
ز جا روشش هر چه پستی نزه	به ستن با کبیتی نصاب خود
مگر ما در کان اینجا نیستی	قدم نفاش را از ما نیستی
صفه های صفت های خدا	ترا این او شستی زبان و شناس
بخی باشد از تو سبزی کجا	ترا او دو و همدار از که
ز نور او تو پستی بجز بر تو	وجود خود و بند از او شود
حجاب از او در او که کجاست	حجاب از پیشش درایی بود

در حش اجساد اولی

در کباره این دیر اند کجانی	کبر ای بسوی آن با روشن
بدان ره کا مد پستی باز کردی	ولی باید که نیکو پیکر کردی
که در حش نمری مثل سواپ	کنند او را ز دیگر لونه حال

اگر واره بودی آن پسران او	رسد اندر پسر ای بنی و اولاد
دگر نه هر در آن نزل نماید	تختین همچو در گل نماید
بدنسان می رود منزل بسبل	گلش سوی گل آمد دل سوی دل
از نجا که و لشش کامل شود ما	رسد او را بهشت و نعمت و ناز
و کرد در بار کشتن او نعمت	بد فرخ در بنامد از آنکه حاجت
عین است نعمت او اندر نعمت	اگر چه از حسن ان با هم ملات
بهشت و دو زخت دیگر خزان است	خدا و اند که راسی بنی است

در صفت جوهر و عرض

مرا بر دست از اعلای باس	دو پیر لبر را سینه بنا اول
کی اعس از آن میجو امر	چنین گفتند به ستادان امر
جو امر باشد که گویند ایم	بذات خویشین بچوشت قایم
عرض قایم بذات جوهر آمد	خرد را این سخننها باور آمد

بود قابل عرض پیشکارا	ولی جوهر بود قابل تقابلا
غرض حسبت جان شد جوئی	از آن بر مرد و عالم سر و روی
تویی فرسخ و غرض هم صلح	مهر عالم نویستی ای با
خرد مندان عالم را که گویند	از آن معنی حسبت این مرد و
ترا از هر مرد عالم آفریدت	از آن بر مرد و عالم بر آفریدت
مسخر کن نماز او همین را	حقیقت کن کار او همین را
بتن جسم و بجان این مرد و شبان	بدان این بدان این مرد و شبان
اگر دعوی کنم و الله که جایست	حقیقت ناصر پیسره و خداست

در صفت جوهر و علم

ترا این خانه شمس سره لند	در اینجا خانه تو خج بر شد
کشاده روی بپوشان	در دست او کار و آینه
کی چشمت کو بند بجا	شود از دیدن لای تو صاب

دگر گوشت که شده کلام است	دلت را از معانی تمام است
که از احسان مرغانی که هر دو	خبر آرد جانست را پندار
و گریه کنی که بوی خوشش در	دماغ جان از آن بوها می آید
و تان کجاست اگر کار است بکام است	که او صرف لذت طعام است
و گر نطقت که چون آبی کجاست	بمعالم از آن کرد و پدید
ز ذوق و طبعش ترست مست بهره	چو از نری بیاید دست بهره
خویش را هم نماند هیچ باطن	بوی خوشش در گریه می آید
خیال و وهم و فکر و خط و فکر	که چسبش در کف خواند کسیر
خطا بینند با این سخن کجا	توانی ایست پیش آن که دماند
ریاضت کشش این را پست بین کن	بس انگاشتی که گشت زلفین کن
چو اینها ایست پیشش نماند	ترا بر ما بر این اندر جهان پس
اگر چه اندرین خانه غم سپری	ازین همه سرخ و در با باه سپری

کناده

کناده کرد و دگر چه پیشش	نه نمی از دورای آفریش
در صفت کمال انسان	
و حست این جهان و میوه با هم	که حس هم بر درخت او بر ایم
و گر چه هستند سخن بر که ما	طنین است ز داینها سپید
شرف از درخت میوه میوه ای	چه باشد که نباشد هیچ با با
ز بوی و لذت خوشش میوه	شرف باشد چنانکه عقل ما را
نیاید مرد و حاصل از جان کلام	ندارد بوی و لذت میوه جام
مشو چون میوه با می را پسید	مسطح هم که نباشد چون کز بند
مسطح باشند در باغ باغ خا	یکجان میوه با می خوش طعمند
درختی که شرف میوه دارد	مرا در باغبان بود کار است
نخواهد میوه در خوشبوی میوه	بیش از درختهای بد است
مسطح خاست خواری را با کن	تمامی جوی و خود در آب کج کن

مران میوه که بنود طعم و بویش	بناشد باغبان جنت و بویش
ترا دلت ز طعمت از عمل بوی	کما لیت پیوستی علم و عمل بوی
اگر از پیشش مرغی مرغی آب	شوی مرغ جنت میوه آب
اگر باشی سقط در حال نهانی	مغذیب در بلای جاودانی
بنامش در خورخوان شمشاد	چو خالی خوار باشی بر پسر راه
برایش همچو چوب خشک پیوستی	اگر چشم خود از باز دوزی
اگر خواهی که باقی باشی و معش	کن چیکار از آموش

در صفت انواع مردم

نبی دم که روی پس لطیفند	هیفت هم پیرس و هم سز
تن از خاکند و جان جوهر پاک	شربت دارند بر خاصان افلاک
هم از عقل و هم از پیرس هم جز نام	ز جبار و سه که اول بر دوش نام
عزیزات انسان جنت حال	اکلش ظلمانی و نورانی

میران بر عالم اختیار کنند	مرا از عالم کبر ان کنند
شد از او نیش جمله سالار	بمنی جسم جهان هم جهاندار
برین پیش و نهان و آشکار است	شناسای خود و پروردگار است
هم هم مخدند و هم هم گنید	هم هم چو گنید و هم گنید
اگر چه آسزیده زان آید	ز خود در خطی حسیری آید
بر دارند اینستند و مرشی	بمنی بصورت مست چون
چنینند دنیا و اولیانشان	که از زود مرد و عالم خاکشان

در صفت عوام الناس

در ایشان صفت پیرس نام	که عاقل و بیو مردم کوید نام
بعضی ابلیس بصورت مجادوم	بصداید ز کاد و است و خرم
بصورت نماند لیکن جان نازد	و کردار از شجاعت نازد
ولی پستند این مشی پشیمان	مرا این جهان باشد ایشان



و لیکن هیچ شوقانی کردن	نه شیطان لعین بر تن کردن
ز بی جانی دلی بیدارشان نم	بجز انکار خاصان کارشان
تپست و جان میزد آد می	کز دور یافت پیش و کمی را
دلی انکو مزین کشت جانرا	بیاباد و بقای جا و دایرا
مقام او مسان بار و غورست	که انجاراحت با او سرورست
جو او باد و کسیر ایشان	رسد و در ملک و دولتشان
و کز شد و هوای تن کز فشار	نویس از بجز شیطان مندار
جو کا و در خوابش خورد و خربند	طیبت پای جانیش شد بند
بدین در پاره ایسوان عابد	بطلت خوار و سپهر کردان
بکوشای دست ایشان جان	که چون ایشان تو هم حیوان نیان
در تبدیل اخلق	
بدان خود را اگر خود را بداند	ز خود و مرتیک و مر بر بداند

شما

شناسای موجود خویش شو	بس ای که پسر فرزند سخن
جو خود و اسم و اینست به با	جو و اینستی ز هر بدرسته با
ترا فرج و منت اجر غلام است	تو شاکر و تنی حقیقت عام است
برو بپیل لذات بختی	اگر جو مای آن خبت لغت می
نمانی قدر خود ز بر اینستی	خدا پستی اگر خود را زینتی
جو مردان باش ترک خواب خویش	جو پستیا جان کی از خود خویش
که باشد خواب و خور کا بهام	بمعلومات شد جان تو قائم
کی سدا شود ما چند خستی	ببین خود را جانی بر خستی
تفکر کن سین با از غیبت	درین زندان حسن چه جری
قیس بشکن برنج خویش شو	چو ابراهیم از زینت سخن
توز نیشان آفرین بهر کاری	درین آمد که محسن مکناری
ملک فربا بر شیطان لغت	ملک خدمت کرد در بان لغت

جوابا بید که عیسی کور شد	خطاب باشد که قانون باشد
تو داری از دایه پسر کج	بکش آن از ما خانج شو زنج
و کز خوشن می بر هر جا	نکونج بی کران بی بن باشد
ترا در خانه کجست تو در و	ترا هم بیست تو درش
تو در جوانی کجا ای نهرل	طلسم آری و از کج غافل
بسک بشکن طلسم و کج زار	بکش ریغی و از خود کنه بر دار

در صفت خلوت

تو غلت جوی و دور از زمین	ز قیغ خوشین هم خوشین باش
ز غلت شاخه بر خان کشت سیرغ	یکی مرغیت و خوشش بی مرغ
بود از زرا کس چون تو محرم	که باشد بخت از تو یار محرم
بر و دامن کش از خلق زمانه	اگر خواهی که خواندت بیکانه
منه بر جان خود با رنجی زورن	قدم بر تارک این مرد و میرن

بگاری

ککای می نیاید خوش نبود	بریدن بهتر است از خوش نبود
پدر و ان عقل را نفوس ما در	میازار این و کپس را می
اگر در بند جبار و نهج ما	بدان کا در بلا و نهج ما می
ز خار و نهج کج بر بسجورد	دلست زین بند ما ز او کرد
کرت باید که وصل یار یابی	بترک پسر کجا با بار یابی
کل چلش میان خار جریست	شب جگر این را وصل فریست
تو تا حرم نشینی از خوش	کجا باشی ندیم هم خوش
موس از بی کن کر وصل خواهد	بترک نفس کج وصل خواهد
دلی کو بند کلام و نیار است	همیشه در پی امویت و آریست
دو سودا در یک پسر در نیاید	یک نال با دو لب بر نیاید

در اسحاق حمید

درین زمان حریف چند نیست	ازان میارن جدایی با بد نیست
-------------------------	-----------------------------

یکی کل و دو دم خشم و سپیم	جهارم مگر و پنجم شہوت از
ششم مگر و ہفتم مروت یار	کزین یاران حل شد روزگار
اثر نیک بگذر و یار در جو	بزرگان حریف نامور جو
تواضع پس کم آنکه توخت	کم از ای و پس ہمزوخت
در حکمت اگر سپستی خرمند	کسل زانہا و با نیک بپونہ
ترا این نیک جوانانند خواہ	تو در ملک وجود ہوشن شاہ
کہ تو توانی چو دریا در می کنی	ز درخان ہر چو دریا بر کنی
اگر زمینان سوی تو خود چاہی	و کز زمینان تر و در و لہ دی

مقالست اندر مجلس وغیرہ

خوش گفت و پستان بخ پیر	سخنهای چنین کوش جان کہ
نہ کسی کہ باشد ز ہر بوم	زیندہ جز کہ ویرانی بوم
کن بانگساز رہنما یار یک	منہ بر جان خود رہنما تواری
پہر سیرای برادر از لیمان	بانگ خانہ در کوی یکمان

زین مکان

زینجان نیک با شعی زینجان	ز دو مان و دن شونی زینجان
ازین ہے دانشان بلذرتی	طریقہ را طلب کن کز نرفی
بود با زیرگان زین کلستان	چو زندانیت با ناماہلستان
ز زندان حریف چنین کس نیز	ز پستان ز ما اہل ان ہر ہنیر
اگر ابا نوہ جسم تو بہتر	کہ با نادان شوی یار و برادر
نیاید و شستی از مرد عاقل	نسیاید و پستی از مرد جاہل

در خدمت دوستان دیار

یقینی من این مندر لایم	حقیقت دوستی کیل لایم
ازین مثنی بقیقان دیار	بریدن بہر سمت از اشما
عمدہ یار تو اند بہر بر اشند	بی لغت سوا حواہ تو باشند
ز تو جویند در دولت نمودنت	کز تیزند از بر تور و ز محنت
عزیزی چو نگہ داری ز رودنبار	چو دیار ت نماہد آنکہ شوی ار

جو مال کاست از مرتب جان	زیانت بر سو خوشی حلند
پیک روح جو باشی مویطان	چو کار افتاده پستی کجان
جو جوی و پستاجن ز راه	که گشتین در کارت کرد
بسر و گرم در کارت نیاند	که سردی و گرمی را نشاند
کسی را مرد و حاصل و پست	که او با نیک بد باد و پستند
بکار و پست را ز دل بپوشند	بکار و پست آن جان بگویند
خوبند در کم در هر با	برای و پست خواهد زدگان
جد از خود ندارد و دوستی	کنند نمک و لار او بازا
نشانده دوستی این پست	جان دل همین همان او پست
ز نادان و پستی نا بخوید	که دشمن را کسی چون و پست بید
بهم و ناما و نوان کی بود خوش	بجا و مسار باشد آب و آتش
دو نوان که بر باشد در و پست	ز نا که دشمنی جویند خام

دو دانا جو که با هم با باشند	میشه محرم امر با باشند
دومی از یکدیگر بخوبیند	دروغ و خمش و پیمان بگویند
نخیزد دشمنی لاز پیدان	تو پیمان بر زبان مرکز کردان
مکن منزل دروغ و خمش	مزن پای خود ز نهان ریش

در احسان و مینه

نیک پس را که گشتار من و پست	ز نور عقل جانش بی فرو پست
و کار از آنکه باشد خمش خشار	نشانده مردم جاه و عتدا
اگر شامی بر منزل آب و پست	و کرمانی گشت چون کاک گوشت
بطیعت منزل جوید ترک آن کن	بطیعت را چون جان جویدی جان کن
سخن کردی حسرت را افتخار پست	مخس و منزل کردن سخت گارت
بمیسر جان این منزل بود	ز جد کرد و جو جان طبع دل او بود
ر با کن ظلم و داد و عدل کزین	که باشد بر کان بی عدل بی بین

بخون مال مردم چسبند و بکشند	نی نامنصفی تا چسبند و بکشند
چه خواستی زین سرای عاریت بود	بخزده که ز کفن گریه با پسین ما بزرگ
کمن شوخی بد از خوشی شرم	پسکان با شستند بخوشی بد بزم
در مذمت عمارت	
مشو غار پس نزد شامان	بترس احسنه ز راه کی گمانان
کمن تنبان بترس از دور محشر	که تو و اما ز پر سپند از تو کبر
کمن باور سخن نمانی شو	شینه کی بود ما نماند
اگر با دیده ما دیدمشو	تو بر مان خواهی بود بر تکیه کرد
نه بر کار پست آفرینا شنید	بجد شانشاید بگر و دیدن
جگویی کمن روایت میکند آن	ز پر از خالده و خالده ز سپلمان
وری بر تو نخواهد زین کوشون	نه معنی خواهد است زین کوشون
تو کویی رسنای تو و لیلیست	چه باشیدی دلیل اعلی لیلیست

صاف میدی گرفتگی ترک کوه	عرض میدی کردی یاد چو
طلب کن اصل و برهان دلایل	کران روشن شود امر اول
نشاید شد مانند کما را	چه داری یاد قول اصل نامی
میین باری که با ایشان چه گفتند	بذل با قوت یا خرمهره بستند
در مذمت نعلها و جمال	
ز می جابل که عالم نام زاری	بویان علم از برای نام می
شده عالم و نامت پست است	خرد بر علم تو می دارد و سو پس
روانت جی حسه ماند از حقیقت	ترافردوس باقی نیست لایق
دلیل حجت چون هر جگر کن	سخن را بر تبت فوق سما کن
ندارد هیچ سپود از گفت و گو	بوجهی نیست اندر حجت و حجت
سخن کم گوی پس کن این خراجت	مفالت اصل دارد و نه عقال
بدین گزمران سیال کویست	که سر کرده مین باقی با جوی

چستین کوشن با جند تن	جاسار پیشین با بیکرین
تو در خار و مملو بت نبوشا	بدانجا شو به داری آ و فریاد

در صفت خاموشی و نگاه داشتن هر

کجهان پیرت شپت است بر	اگر سر بایدت سپردا مکر
زبان در پینه بهتر نهفته	نماند سپر جوشد اسرار گفته
سرت را از زبان پیم پاکست	از انهم جان تو اندیشه ناپست
مکوب با جاهلان اسرار زردان	بجا دانست دیوان تو را
بر پیش از جمل اگر مقصود را ز	که دست جمل بر دم دراز
مکوبید از زم کر نه و جنبه	مکر پیش حکیم دم و موبه
تعدر عقل بلید گفت باوی	اگر املی مده و یوانه رای
عوام آناس کیمر مجود یوند	ازیر ابا خروشن باغ و بند
مکوب ایسر ایا جبال مغرود	که باشد در جانت بچو منضو

جو مانی محرمی با دو بگو فاشن	ولیکن از پنهان در اراوشن
سخنهای مرا خواستند و اند	ز چشم بی خرد پوشیده مان
چو بگرست این سخن محبتت	ز نامم هم جاشن در بهتر
بچشم ننگسان ویش نزدیک	بجز اهل خرد ویش نزدیک
خاک ابل نیس ز درین سخن	پس در بان تباغ کوه سخن
مکوبید با خرد بانی خرد	بکججشکان نشاید تباغ
بکججخر و پسر و تباغ ز رفهر	نشاید تباغ شناسی بر پهر خرد
کلامت از نام اهلان بپزیر	تو با نام اهل تاباشی میسیر

در مکوش مال و جاه

تسایر شجاه و مال مغرود	جو مکر آید به در بان جود
مکن کنیه بر اقبال زمانه	که او بر کس نامند جا و واد
اگر جانت نبون مال و جا	ترا آن مال رو جاه چاست

ازین معشوق هر جای چه آید	که هر کسی در ایم نیاید
مده دل این پسر و پس در غار	چنین شوهر کشن در غار
مشوقند بدین ملک و و روز	بخوان ناکپان کشای وزه
بسایکس کشته او زنده مانده	چه داری محبت او در دل نشانه
مگر در پسر نداری پسر موش	چه جوی هر بونی این پسرش
نماند باج و نخت و کنه و دهم	نماند که هر دهن او ز رویم
ز ناکه بگذرند در ره گذاری	پیرا پسر دشمنی در آید
ز مال ملک خود برده ابر کاسه	چو نیکو پسر تان گذار نامه
اگر داری بخور و رزق خود غم	که بسیار است بر خود زانی نام
انصیب خویش بر دار و ز دوستی	بدان هیچ گذار در دوستی
مشو با حجب از غیبان تیر بر	که اینت نیست ندانان
نماند هر چه آن از مرده مانده	بماند هر چه از بارش ماند

بخوان ز مانده و هر که میشدیش	که تا زواجه آید هر ترا پیش
وصفت کواکب	
چه خوش عریست عمر حرج بلبند	که ایشان بر فلک استند جاوید
چپسته ماه و مهر و چرخ کویان	که ایم بر فلک چیست کیشان
همیشه زنده اند و فارغ ک	بدین ایوان منیا ساخته مرک
زهی بدخت و سرگردان که ایم	مرک و زنده سپک اندر پلایم
بلای رنج و دوستی و پسر و پسر	میرساند کشیم این رنج و پسر
بماند مرک و اندوه قیامت	چو جنب بر کرد ما را سر و دست
کجا هستندان یاران میسان	بمانا مداران ما این بسیار
نیاید با زمین انفت کان ک	نشاید پار خود در انجان
بدیند و چسبیم شکستند	زیم مرک و دست عصه پند
مران حشمتی که دیوار سر است	که این در جنب آن را یک است

جو آدم خاک را و اندام با خاک

بسوی پاک فرستد آن پاک

در صفت رضا و پیغمبر

مر آنچو از کوشش اینچو کردون

رسد ما را شاید بود

خو خواهد بودن ایسبانی کانون

نذار و تور دن تیار غم سپود

نفلک که بر کم و کر پیش کرده

میشه بر ما و خویشش کردد

بکام ما نشاند هیچ کاری

که ما نیست مرکز اختیار

مان بستر که ایم شاه باشیم

رحم در دو غمی از او بام

ولیکن شادی و غم مرد و روز

پانی آمده امید لطفیست و

جوان آمد نصیب ما چه چاره

چه باید کرد با پیوسته پاره

در صفت دنیا و غیر احوال

جهان جادوی باوی در

کمی او میت پنم کاه در

ز کین لعبت دلخواه ما

از آن همواره بر کین ما

برای هر زمان دینک دیگر

برای هر نفس کنک دیگر

به معشوق لطیف و در باب

که ز کین حبیب و مسکین قبا

یکویم جیستی اضافی کن

تو پس کن طنی تو املق

بزی پاری کردی حسر ما

چه شاید کرد با تو حبیب ما

یکی بنا و پس زنگار کجای

نذار ای حسرت که عمر ما کجای

شکارت کجاست و کجی نشین

بسی شه کرد تو با تاج و کین سپ

تو ادوی ملک کجی سپر و خنجر

کهن کردی بزرگ از او تو نو

نه آسیای نه پس آسیا یاد تو

نه فرسیای نه پس فرسیا یاد تو

تشیاید بود هم که از تو یما

خا وید هم که از تو یما کن

در صفت شهر

ز دل که از ما هر شعری

که کردی شکار اساسی

سخنمایت همه بحر حلال پس

بسی صافی تر از آب زلال است

فلی اور انما شد باطع قد	که زیر ابرو پدید روشنی
مهر بر در که شاه دوزیرش	بر صلاح چرخان کن میسرش
نه خنید دیده نه یسان شعر دیند	که باشد ز یور او کت و نیند
بهایش سست ملک جاودا	بپوششش ز بوی پشم کاش

در ذم متعصرا

خرد بر رخ همسایان خنید	کسی کردن خسر در نیند
چرا پس ز بی بلای و کرید	که باشد ملک در آتش سیدید
ترا از خویشت حج و شرم ناید	که مر جایی در رفی کنت باید
بپایستادن و بر خواندن	خرد ز بوی پیر اسپر آب نیند
تقاضا کر بنش بسیار گارت	خرد را بی گمان زین کار سست
بج ذم کیس کشای سب	در بخان خاطر معنی طلب را
نه چون این شاعران دیلو	که دست از آب روی خود بسو

دفعی

ز معنی جان ایشان ز اجرت نیست	سخن نشان خبر بر هر که گوید
ایمران نکامند اهل شمار	خداشان تو بود مدنا و ازین کار
چه میخوانی ازین هیوه کنتن	چه میخوانی ازین خرمه سپنتن

در ختم کتاب گوید

زمانم و او چندان مر کردون	که پیغم این مبارک در بخون
بشی سپیون دل نامل تره	دو چشم از کاکتست مازده خیره
شده و پر و مر عالم آسوز	کشاده و پست کین بر عالم روز
سمه در خواب و من پاران	خرد در کار و چشم از کاکت مازده
همی که دم نظر و خلعت و نور	از جام فکر جانم کشت مجبور
کهی بوم بشرق که غیب	کهی بر تو ز جبرم کرم کوبک

مقاله اندر اوج ابرو آید

روانم نکته بار یک می دید	اگر چه در شب تاریک می دید
--------------------------	---------------------------

بردم عالم ایام و رسم	در سه صفت زار و کرم
مهر کرده بست که نماز گل	شمار روی جان و عالم
زود و خرسید چارگان و سپه	علمم بست و زود و سپه
جوانان نامم شناسند	بسیار ای نماز و سپه
چنین کسب آن منم چو	کرم ای یگان بار و کرم
چو بستید خرسید چو	مبار طار خود و کرم
کلی کز داشت و روی کرم	سبب کرم کرم و کرم
چرا در بستند و کرم	چرا با ما کرم و کرم
زبان حال کرم کرم	جواب یک کرم و کرم
که ما عالم باقی رسم	مهر پندار و کرم
بر ایستیم کان چری کرم	بدان شری کرم و کرم
بر کای که ما ایست بر کرم	زوان سال و کرم

سوی گویم لیکن نشینی	جوانم حواس غفلت نمونی
از آن حالت چو باره زدم	بشد صبر و یقین ای کرم
خرد و خاطر من خست بنام	ز منی و علمم و کرم
کرمی چو بستند کرم	درین اندیشه مست کرم
کرم صبر ایستاد کرم	بسیار منم بود و کرم
نم کرم کرم و کرم	مرا با صبر کرم
بکار آورده و کرم	نظم و کرم
سنان خست نامش از کرم	بدان ای کرم و کرم
مرا آن زود و کرم	روم و کرم

در بیان کتاب کرم

نظام این کتابست	نظام و کرم
بشد خوب و کرم	بکرم و کرم

جلد

خویشتر آسپانکار جاودا	از دوسه ریزه بان بزمک
بر این آروش نیامنی نام است	خزدر آروش نیامنی از کلام است
بسال پس صد و سه بر سر	که بجزرت کرد آن روح مظهر
محمد انک از ما با بدو	رو از اهرسما جنت او بود
پسیدم جرمم در برج	گرفته در حل خود پادشاهی
نه شوال از روز چنستین	قران خستین در برج ساس
که کردم ختم این فرخنده دفتر	برون آوردم این پاکیزه کومر
بگفتند رسایندم ما خرم	مقالات مفید پس چنانکه
بسی کس بود اندر شاعری فصل	که بودی شعرشان چون زانکه
بسی گفتند شاعران و نیر	بسی که در مدور معنی شکر بیز
خداوند که این نوب با بهر است	ز من ز پوست او را بدین فکر
بجز من اوستی اور کس نیست	نه دست پس چنان بر روی نیست

کسی را دوی نموده این طایفه است	همین وقت که راه من گفتار است
دخالت کتاب اهل حکمت	
خداوند ما را توستین اوستی	در معنی بروم بر سالی
ببین سخن و علم از اهرت	فرد با دیده باران جهرت
چنین حکمت کجا اندازد	که جان عاشق از آمازه و از
سپاس شکر است ای دوازده	که بگر تازده پس در کروی اوستی
بصدایه مرار نیست فرود	در تحت معنی تجریدم نموده
اگر سهموی بود در روی سخن	در دیده پرده کلام ز تو کن
بجو خوشی تن بر من سخای	مر از لطف راه را دست بجای
بجو و فضل تو امید دارم	کزین معنی بکنی امید دارم
اگر بر ثانی از طبع و مواسم	بود بر سر مردن صد سب
نکه دار از کرم ای بیست مطلق	زبان بگفت کوم را ز ناحق

۱۰۰۰۰۰

۲۰ ورق



سخن در خاطر من رایت بکار	بچارا بر زبان بنده مگذار
ز سر عقل و آفت شدرواغم	بدانستیم که من چیزی مانم
بدین آیتی و عجزت منم	مرا از لطف راه رایت نهای

تمت الکتاب روشناسی نامه
 علی بن اصف الکاتبین
 عبد الواحد الشمدی
 عزیز بوند

۱۰۰۰۰۰

